

# روزی که مرا به زندان رجایی‌شهر بردند

## احمد زیدآبادی

از آخرین تماس با خانواده 50 روز می‌گذشت. هیچ اطلاعی از وضع یکدیگر نداشتیم. خانواده‌ام دلهره‌ای بی‌نهایت پیدا کرده بودند. در همان روزها اعلام شد که همزمان با تغییر وزیر اطلاعات، رییس قوه قضاییه و به تبع آن دادستان تهران نیز عوض شده‌اند.

دادستان جدید در ابتدای کارش تمایلی برای اصلاح برخی رویه‌ها از خود نشان داد، گو اینکه به مرور زمان، به همان نقطه نخست بازگشت. این هم برای خودش در ایران سنت شده است! هر مقامی در ابتدای کار، دم از تغییر و تحول و اصلاح در حوزه مدیریت خود می‌زند، اما ناگهان مثل فنری که کشیده شده باشد، به جای اول خود برمی‌گردد.

عباس جعفری‌دولت‌آبادی در ابتدای کارش کوشید تا ملاقاتی برای من جفت و جور کند، اما تیغش نمی‌برید.

همسرم صبح‌ها به دادستانی میرفت و با دریافت مجوزی برای ملاقات، به همراه سه پسر بچه‌ام راهی اوین میشد. به‌رغم مجوز دادستانی اما در اوین خبری از ملاقات نمی‌شد. آنها ساعت‌ها در اتاقی به انتظار می‌نشستند.

ساعت به ساعت به آنها گفته میشد که صبر کنند و همچنان منتظر بمانند. نهایتاً پاسی گذشته از شب، اعلام میشد که ملاقاتی در کار نیست و لازم است فوراً محل را ترک کنند. این وضعیت روزهای پیاپی تکرار شد.

یک روز هر سه پسر بچه تب داشتند و تن‌شان از داغی آن می‌سوخت. با این حال، به همراه مادرشان راهی اوین می‌شوند. انتظار بیهوده بچه‌های صبور و آرام را کلافه و خشمگین می‌کند. پرهام از شدت بی‌تابی به صورتش می‌کوبد و پارسا و پویا هم با غیظ فریاد می‌زنند: اینها به ما ملاقات نمی‌دهند! چرا اینجا منتظر بمانیم؟

جعفری‌دولت‌آبادی نهایتاً توانست مرا پس از گذشت 5 ماه از انفرادی به بند عمومی 350 منتقل کند.

هنگامی که به آنجا منتقل شدم، بند پر از زندانیان مالی بود. فقط پیمان عارف و جهان‌بخش خانجانی در آنجا برایم آشنا درآمدند.

بند را به تدریج از زندانیان مالی تخلیه کردند و متهمان حوادث سال 88 را به آنجا منتقل کردند. دوستان و آشنایان یکی پس از دیگری از راه رسیدند و شور و ولوله‌ای به پا شد. با این حال تراکم بند رو به افزایش بود و به خصوص پس از عاشورای 88 حجم ورودی چنان سنگین شد که در تمام بند جای سوزن انداختن نبود.

در همان زمان شایعه‌ای پخش شد که می‌خواهند مرا به زندانی در کرج تبعید کنند. این شایعه را ابراهیم مددی در جریان اعزامش به دادگاه شنیده بود. دلیل انتقال چه بود؟ هیچ کس نمی‌دانست! تنها فعالیتی که در آن دوران کرده بودم، نوشتن پیش‌نویس پیام تسلیتی به مناسبت درگذشت زنده‌یاد آیت‌الله منتظری بود که داود سلیمانی با اصلاحاتی آن را نهایی کرد. متن تسلیت پس از بگو مگوهای بسیار، نهایتاً به نام جمعی از زندانیان سیاسی به بیرون درز کرد. این متن چیزی اضافه بر پیام‌های تسلیت معمول در آن روزها نداشت.

در روز دوازدهم بهمن، مرا برای انتقال فرا خواندند. رییس بند از ماجرا اظهار بی‌اطلاعی و تاسف بسیار کرد. مدعی بود که خوش اخلاق‌تر و آرام‌تر از من، زندانی به خود ندیده است. مشایعت دوستان بسیار پرشور و در عین حال غم‌انگیز بود.

در درستان ندهم، مرا ابتدا سوار بر اتوبوسی کردند که مقصدش زندان قزل‌حصار بود. بیشتر زندانیان ظاهر اسفناکی داشتند و اهل اعتیادهای سنگین به نظر می‌رسیدند.

گمانم بر آن شد که مرا هم به زندان قزل‌حصار می‌برند، اما اتوبوس در مسیرش در گوشه‌ای از اتوبان کرج توقف کرد. مرا و زندانی متهم به قتلی را از آن پیاده کردند تا سوار بر یک پیکان کنند. اما قبل از آن، چند مامور به دستمان دستبند و به پایمان هم پابند زدند و به این نیز اکتفا نکردند و با دستبند دیگری، دستبند و پابند را به هم قفل کردند! فردی را در این وضعیت تصور کنید. من با این وضعیت به زندان رجایی‌شهر تبعید شدم!